

وضوی دل

مریم راهی

کیست که درد دل را احساس کند؟ دل دیوانه‌ام از آتش حسرتش می‌سوزد، می‌سوزد و دود می‌شود، و به هوا می‌رود ولی نه تا آنجایی که دل می‌خواهد. این حکایت باور نکردنی است. او برایم نوری است، شهابی است که روشنی می‌بخشد و لحظه‌ای بعد خاموشی‌ها را در حسرت جدایی بر گونه‌هایم می‌پاشد.

چون صاعقه چون شهاب چون باد
از آستان دودیده‌ام پر زد

چون آرام شد و جایی بگرفت
دل پسر دارم و رفت در زد
فقط اوست که می‌داند! امید دلم می‌خواهد قلمی بر دست گیرد، آن را بر مرکب پاک آب‌ها فرو برد و نقش اولین نهال را نقاشی کند، آن یس بَلَمی بر گیرد و آن را به شطی بسپارد تا برود و محبوب‌ترین محبوب را بیاید، حروف سپید او را بر چهره رنگارنگ خود حک زند و شنا کنان به ساحل بی قراران برسد و سراغ از من گیرد. نزد من آید و یاد آن یار دیرین را برآیم به ارمغان آورد تا دلم از زنگار وجود رها شود و به سویی بر بکشد.

فقط اوست که می‌داند! شاید دلش به حال عاشقی که در آن سوی دریاها گوشه‌ای را برگزیده و نی بر لب گرفته و از غربت می‌نوازد، عجب شوقی! شب هنگام است، تاب و توان از کف داده بر آسمانش خیره شده‌ام، ستاره‌ها را چون حروف عشق می‌بویم، دستم را به سویی‌شان دراز می‌کنم تا شاید مجموعه‌ای از وصال نصیبم گردد و آن را بر لوح

هراسناک وجودم بیاویزم.

ولی افسوس! لحظه لحظه پر و بال می‌گشایم، فریاد بر می‌آورم.

دریغ، پاهایم از زمینش فراتر نمی‌رود. حال تو بگو در این هنگامه شب بی قلم و بی آه چگونه مهرش را صدا بزنم، منی که از قید خود رها شده‌ام، چگونه هفت منزل عشق را پیمایم؟!

اکنون بجاست که برای محفل همدمی بیایم، همرازی که درد عاشقی را از بر باشد و آرام و بی خطر مرا از نردبان کمال بالا برد. صدایش می‌کنم و در آوای طنین انداز نامش باز سکوت را می‌جویم. نکند نشانش را گم کنم یا بی خبر آن را به دست باد بسپارم. شعله‌اش هراسان است. سر عشق را با او بگویم یا...؟ خرد حکم می‌کند صبور باشم شاید او حامی من باشد. شاید او نیز به دنبال کسی می‌گردد.

حدیث منزل خوبان چه کار آید غیر را

جر غوغا کند و بلوا، براندازد عشق‌ها
آتش بر خرمن امید آن سان زند

کز عشق جان او بشنود گفتارها
فقط اوست که می‌داند! آخر سر گشته‌ای چون من به کجا پناه برد. سینه‌ام را درد هجرانش می‌فشارد و از او سربازی بیش ندارم. هر چه در ذهن کوچکم هست یاد کوچه‌ای است که بارها از آن گذر کرده‌ام. نه چراغی در دست داشته‌ام و نه پیری راهنمایم باشد. از این رو نه کوچه را به یاد دارم و نه حدیثش را. تنها به خاطر دارم سخنان جان بخشی را در

گوشم می‌پیچد. ولی افسوس که چگونه دیگر بار از آن کوچه بگذرم؟

هان، یادم آمد. هان! شمع پر شوق همسایه‌ام می‌تواند ماه آن کوچه تاریک باشد. سال‌ها ست که به امید تو شب را روز و روز را شب کرده‌ام. غریبانه در راهی پر خطر سوی قرب تو کرده‌ام و راه می‌روم. سال‌هاست که با چشم‌های تو نگاه می‌کنم، با صدای تو سخن می‌گویم و با اراده تو می‌نشینم و بر می‌خیزم.

در این کوچه، همه جا فریاد یار است که در هزار توی درخت سبز نیاز می‌پیچد و صدای عشق و سر مستی سر می‌دهد. همه جا خالی از تو و لبریز از وجود مقدس اوست.

فقط اوست که می‌داند! بیا می‌خواهم باتو بمانم، می‌خواهم بر اصلم بازگردم. اینجا مدت‌ها ست که شقایقی سر باز نکرده است که عشق بازی کند. یاس خوشبویی نرویده است که مظهر تقدس باشد. در تمام فصل‌ها منتظر بودم نرگسی شاداب سر از خاک برآورد و باز به خاک باز گردد. ولی هیچ نرگس نروید و هیچ لاله‌ای محکوم به سرخی نشد.

دیر باز یست که یاد تو ذهنم را به بازی گرفته است و تو را در خود می‌جویم. راه به تو رسیدن از کدام سوسوت؟ من که گم‌گشته‌ای بیش نیستم. کاش تو، در من تجلی می‌کردی. اگر بیایی عرصه هستی را گلگون می‌کنم، چون قطره اشکی تنها از دیدگان تو سرازیر می‌شوم تا در دستان جای گیرم. اگر بیایی

مدرسه دل‌باختگی

یادت هست...

خانه بود، دولت به خانواده هایی که مثل شما هستند حقوق می‌دهد» و باور کرده بودیم که حقوق توست که حاج آقا معتمد به خانه مان می‌آورد. آن شب که خبر رسید می‌توانی سلاح در دست بگیری و تو چاقوی پیاز پوست کنی‌ات را به نشان دو سال استقامت در کیفیت گذاشتی تا در کنارت باشد و اشکت را در آورد! مادر بعد از دو سال از ته دل خندید. می‌گفت: خوشحال است که به آرزویت رسیدی.

یادت هست وقتی پس از اولین عملیات پیروز به خانه برگشتی و مادر برای دوباره رفتن شرط جدید گذاشت؟! ناپاورانه به مادر نگاه کردی و گفتی: «وسط خون و آتش چه جای درس خواندن؟! و هر چه اصرار تو زیادت می‌شد، استدلال مادر محکم‌تر می‌گشت و تو باز پذیرفتی و فردایش دوباره رفتی، وقتی اسیر شدی، آن قدر دور و برمان شلوغ بود که فکر کردیم داری برمی‌گردد! تمام سال‌های اسیری تو، تمام پسران محل، بچه‌های مادرمان بودند و اهالی محل منت کش نگاهمان. و بالا خره دیشب بعد از ده سال برگشتی. مثل عمو با یک دست و یک کیلو زخم و ترکش.

اهل محل شادی می‌کردند و بیش‌تر از همه مادر. می‌گفت: بیش‌تر از آمدنت از این که شرط هایش تحقق پیدا کرده خوشحال است. از این که هم پیروز برگشتی و همه شهید زنده هستی و همین که در تمام مدت اسارتت درس خواندی. و به مدارجی رسیدی که هیچ یک از پسران محل در کشورشان نرسیدند. ولی امروز حرف تازه‌ای زدی. گفتی: جنگ هنوز هنوز تمام نشده وقتی سازندگی تمام شد جنگ به پایان می‌رسد و قرار شد برای سازندگی به جنوب بروی اصلاً انگار تو جنوبی هستی ولی این بار هم مادر شرط دارد و آن این که با تو باشد و تو پذیرفتی که این بار با هم پرواز کنید.

عجب این که، حالا پس از پایان سازندگی، در جبهه‌های جنگ حضوری دیگر داری براستی کی جنگ تمام می‌شود و این جنگ فرهنگی هرگز تمام نشدنی است.

دیشب که برگشتی همه اهل محل پذیرای تو بودند و من غرق در گذشته. آن زمان که برای رفتن به سرای عشق اجازه پدر لازم بود و تو با ۱۳ سال سن پدر خانواده بودی، گفتند: اجازه مادرت را بیاور و مادر سر در گریبان و با نگاه‌های ملتسانه‌اش به تو «نه» گفت و تو از پا ننشستی همه اهل محل، فامیل را واسطه کردی ولی جواب آنها هم «نه» بود و آن وقت نذر کردی و نذرت بر آورده شد به این شرط رفتی که یا پیروز برگردی یا بهشتی.

یادت هست آن شب شیرینی و نقل خریدی؟ از خوشحالی روی پا بند نبود! زودتر از همیشه خوابیدی و صبح بدون خداحافظی رفتی! فقط نوشته بودی حلالم کنید. یادت هست کیفیت را خودت بستی، چغیه اهدایی عمو که دیگر با یک دست و یا به قول خودش یک کیلو ترکش راهش نمی‌دادند. قرآن و مفاتیح را اهل محل به تو هدیه دادند و لباس‌های بسیجی شهید کوچه مان! می‌گفتی لباس‌هایش را می‌پوشم تا غصه‌اش شود و مرا پیش خود ببرد.

وقتی رفتی تازه فهمیدم با همان برادر شهید در بسیج آن مدرسه دل‌باختگی ثبت نام کرده بودید. او زودتر از تو عاشق شد و پرواز کرد. همزمان می‌گفتند: به خاطر قد و قامت ابتدا دستور پیاز پوست‌کنند به تو دادند و تو همیشه می‌گفتی می‌خواهم خدمت کنم، حال از پشت خاکریز پیاز یا در دل دشمن! مهم این است که سلاح مؤمن ایمان باشد و سنگرش توکل، و آن وقت بود که تو به حاجی پیازی معروف شدی!

نامه‌هایت همه کبوتر عشق بودند. به مادر می‌نوشتی برای این که غصه نخوری به خانه مادران شهید برو و تو نمی‌دانستی که دنیای ایران با وجود جنگ چقدر زیبا بود. دل‌ها به هم نزدیک، زبان‌ها یکی، دست‌ها در دست هم و پاها انگار با هم یکی بود. نمی‌دانستی آن مادرها خود به خانه ما می‌آمدند. راستی می‌دانستی در تمام سال‌هایی که تو نبود، خرجی خانه را اهل محل و توسط مسجد می‌دادند؟ حاج آقا معتمد می‌گفت: «چون پسر شما نان آور

چون پرستو از این دیار به سوی تو کوچ می‌کنم. با تو هستم ای عشق مقدس!

فقط اوست که می‌داند! شاید گناه من بی‌لیاقتی ست که هیچ از تو نمی‌دانم. شاید بال‌های سپیدم، سیاه شده است و یا سجاده گل بوییم از سرخی، آتش گرفته و خاکستر شده است که این گونه رخ بر نقاب کشیده‌ای. آخر چرا تو را نمی‌یابم، مگر باز شیطان، حضرت آدمی را فریفته است که اذن غربت کرده‌ای؟ دلم گواه است که اگر با تو سخن گویم آرام خواهم شد. کاش می‌شد.

از عشق تو سر مستم راهی بنه بر من وز باره مستم، با عشق رمسازم از نی ستان وجود پرگشودم به خیال نی دهمت تا بدانی که منم نی سازم اوست که مرا با خود می‌برد! چون رعدی عشق تو باران محبت را برآیم به بار آورد و قطرات اشکم را به دریای موج خیال پیوند داد و هدایتگر پرتوی آفتاب وجودم باشد.

لحظه وصال اگر چه می‌گویند مدفن عشق است، ولی لحظه‌ای است که تا به حال هیچ عاشقی نتوانسته آن را توصیف کند. لحظه شکستن دوری‌ها و مبارزه با ظلمت است. این لطف‌های است که دل آهسته بلند می‌شود، به اطراف نگاه می‌کند همه آن جاهایی را که از انوار وجود او روشن شده است. آری، اکنون هنگامه هنر نمایی دل است که آرام و بی صدا در حالی که شوقی جاودانه سراپایش را به اسارت گرفته است، بر می‌خیزد. آیا این نشانه احترام است؟

عاشق! اوست که بی پروا می‌رود. در این هنگامه که شمع اشک‌های آخرش را نثار می‌کند و من در این اندیشه که نکند با رفتن او اشک‌های بی وقفه من نیز خشک شود. او که یاریم کرد اکنون زودتر از من می‌رود. او رقیب دل بود، رقیب چشم، رقیب هوش و رفیق من. اکنون از همیشه مطمئن‌تر هستم و به سوی جایی می‌روم که تا به حال حضورش را حس نکرده بودم. شاید این هدیه‌ای است از جانب او. آه اگر این گونه باشد! حال چون پرکاهی سبک و بی هیاهو شده‌ام و حال پرواز دارم. می‌خواهم به آسمان او اوج گیرم، به سوی راست‌ترین راستی‌ها، به سوی مرجع حقیقت با وضوی پاک اخلاص و به اذن ذات مقدسش. شاید این بار راز آرامش حضورش را دریافته باشم. می‌روم تا با چشمانی براق‌تر از امید امیدواران و با رخسارهای گرم و مشتاق در آستانش بایستم و با او سخن گویم سخنانی را که این بار معنایشان را می‌دانم.

از عشق آن یار رحیم همه عمر دیوانه دیگر عالم شرم و یافتنش پروانه شدم گرد آن شمع وجود چرخیدم و چرخید تا که دریافتمش

